

نمایشنامه نویسی در ایران

از آغاز تا کنون
۱۸
حسین فرخی

منصور خلیج

نمایشنامه: منطق الطیر
نویسنده: منصور خلیج
تاریخ نگارش: ۱۳۶۵
چاپ اول: زمستان ۱۳۶۵
ناشر: جهاد دانشگاهی
تیراژ: ۳۰۰۰
تعداد صفحات: ۶۵
قیمت: ۱۴۰ ریال

((نمایشنامه))
منطق الطیر



برگرفته از: ترجمه و یادداشت‌های شیخ فریدالدین عطار

تنظیم متن: منصور خلیج

نمایشنامه در بیست و هفت صحنه

بازیها: راوی - همد - بلبل - طاووس - طوطی - باز - کبک - بوف - بط - صعوه - قمری - بوتیمار - فاخته - پدر - مرد جوان - شیخ فرقانی - رهگذر - دکه‌دار - امیرزاده خاتم - ندیمه - مرد عاشق - غلام - حسین بن منصور حلاج - نگهبانان - قاضی - پینشکار قاضی - صوفی ۱ - صوفی ۲ - گورکن - رهگذر - بازرگان - مرد اول - مردم دوم - مرد دانا - امیر - مرد ۱ - مرد ۲ - چهار مرد زندانی - امر - ملازم امیر - یوسف - زلیخا - زندانیان - همراه زلیخا - سلطان محمود - مرد خاکبیز - مجنون - چوپان - مرد - زن - مادر - رهگذر یک و دو - مرد صوفی - رند.

خلاصه نمایشنامه:

پرنده‌گان به رهبری «یدهد» قصد رفتن به گوه قاف و پذیرش سروری «سیمرغ» را دارند. هر کدام خود را در ابتدا معرفی می‌کنند، نوبت به بوف می‌رسد، او از خرابه می‌گوید و عادت خود در گذر کردن بر خرابه‌ها، همد قصه پیرمردی را می‌گوید که بی‌اندازه به زر علاقه‌مند بوده است. او می‌میرد و شبی پسرش را در خواب می‌بیند که پریشان است و صورتش چون موش هاست. راوی از شیخ خرقانی می‌گوید و داستان او که در گرسنگی بود. پس صدایی می‌آید که اگر شیخ میدان نیشابور را جارو کند، سکه‌های زر را خواهد یافت. و شیخ می‌رود و می‌یابد. همچنین حکایت منصور حاج را برای مرغ عاشق می‌گوید و

چگونگی بر دار کردنش را. مرغ سوم از گناهکاری خود می‌گوید راوی حکایت توبه کردن را. مرغ چهارم از حیرانی و سرگردانی می‌گوید و همد قصه قاضی و دو مرد صوفی. حکایت‌های بیشماری چون حکایت گورکن، بازرگان و دیگران به تدریج تعریف می‌شود. مرغان کم‌کم خود را می‌یابند و به وادی معرفت می‌رسند. در جایی که به خود می‌رسند و خود را می‌یابند.

سفر عرفانی مرغان از هفت وادی تا رسیدن آنها به معرفت نهایی، دستمایه برداشتی است که خلج از منطق الطیر عطار ارائه می‌دهد.
نویسنده متن را تنظیم نمایشی کرده و با استفاده از دیالوگ‌نویسی و قرار دادن بازی‌های متعدد در مراحل مختلف پیوندی بین شعر و نثر ایجاد کرده است.

فریدون دانشمند

نمایشنامه: گارووه
نویسنده: فریدون دانشمند
تاریخ نگارش: ۱۳۵۵
تعداد صفحات: ۱۲۴
قیمت: ۱۳۰ ریال
نمایشنامه در سه پرده
اشخاص: جاسم - مشدی - رستم - خالو - ایوب - علیجان - کدخدانیاز - کدخدا علیمراد - سهراب - حبیب‌الله - ننه شیرین.
خلاصه نمایشنامه:

مدت زیادی است در روستا باران نباریده، گرمای فراوان بیدار می‌کند و جماعت نگران کشت و زراعت خود هستند. «صارم‌خان»، روز به روز سیطره خود را بر روستا بیشتر می‌کند. قنات عمیقی زده است و باغ بزرگی در کنارش دارد. با ایجاد کارخانه چوب‌بری، هر روز درختها را به ارزان‌ترین قیمت از روستائیان می‌خرد. «کدخدا» در فکر برپایی مراسم «گارووه» است. این مراسم برای طلب باران انجام می‌شود، اما ظاهراً دیگر کسی سنگ مراسم را به سینه نمی‌زند. «رستم» پسر «مشدی» در کارخانه چوب‌بری مسئولیت دارد و کار می‌کند. این مسئله باعث شده است تا مردم نسبت به او و پدرش مشدی بدبین باشند. «جاسم» مغازه‌دار ده، از ترس این‌که صارم‌خان می‌خواهد مغازه بزرگی بزند در هول و بلاست و «خالوقریان» نابینای ده، دچار هذیان‌گویی است.

در این گیر و دار، «بهرام»، پسر «علیجان» از دیوار صارم‌خان بالا می‌رود. ظاهراً به قصد چیدن میوه این کار را می‌کند و دارو دسته صارم‌خان او را کتک می‌زنند و باعث می‌شوند که زینتش بند بیاید. همان شب «سهراب» برادر بزرگ او از سربازی برمی‌گردد و از ماجرا باخبر می‌شود. تصمیم دارد به خانه صارم‌خان حمله کند، با رستم مواجه می‌شود. آنان از دوستان قدیمی بوده‌اند. درگیری بین آنها به وجود می‌آید و کدخدا درگیری را موقتاً فیصله می‌دهد. سهراب برای مداوای برادرش و بردن او به شهر، نیاز به پول دارد.

جاشم در پی خرید به شهر می‌رود و به میرز جنون می‌رسد و دیوانه برمی‌گردد. کارخانه چوب‌بری به آتش کشیده می‌شود، رستم از شهر برمی‌گردد، دوباره بین او و سهراب درگیری به وجود می‌آید. بهرام می‌میرد و سهراب چماق در دست به سمت خانه صارم‌خان حرکت می‌کند، در حالی که رستم نیز به او می‌پیوندد.

«گارووه» ظاهراً می‌خواهد نمایشنامه‌ای باشد که بر مبنای نامش به مسائل بومی و عادات و رسوم سنتی یک منطقه بپردازد. اما تنها چیزی که در این متن تحلیل و مورد بررسی قرار نمی‌گیرد همین مراسم است. برخورد طبقه حاکم (صارم‌خان) و آمدن کارخانه چوب‌بری در مقابل وضعیت نابسامان اقتصادی مردم هم ربطی به این مراسم پیدا نمی‌کند. نویسنده شرایط پیچیده و سخت زندگی در روستا را حتی اگر مشکل صارم‌خان و کارخانه چوب‌بری او نبود، می‌توانست به تصویر بکشد و مشکلات نبود باران و استفاده از مراسم مورد نظر می‌توانست به کار سبک و سیاق سنتی بدهد، اما این دستمایه تنها در حد نام مورد استفاده قرار می‌گیرد و منهای ابتدای نمایشنامه که بحث بر سر برگزاری مراسم است در بقیه لحظات فراموش می‌شود، در حالی که این مراسم می‌توانست در کنار حوادث دیگر نمایشنامه در لحظه‌ای حساس کاربردی جذاب داشته باشد.

رستم و سهراب و گارووه، برخلاف اسم‌گذاری‌شان، هیچ ارتباطی با شخصیت‌های شاهنامه ندارند و نویسنده به صرف درگیری این دو، خواسته به نوعی از آن اسامی استفاده کند.

متن در حیطه کارهای ارباب و رعیتی است و در مجموع به عنوان یک نمایشنامه متوسط می‌توان از آن یاد کرد.

علیرضا درویش نژاد

نمایشنامه: نارآغز (دفتر نمایش ۱ - مجموعه نمایشنامه‌های ایرانی)
نویسنده: علیرضا درویش نژاد

آدمها: آتلی‌بای - بخشی - پالم - وزیر کشور - پیخی‌خان - توتی‌خان - مزدورخان - چارچی
پاشویلی ۱ و ۲ - حلیم‌پردی - تایماز - امان‌گلدی - ارازخان - خان‌قلی - قلیچلی - مرادگلدی
- آق‌اویلی - اناقلی - خواننده و دو نوازنده.

خلاصه نمایشنامه:

پالم، از قشون «بریتانیا» در زمان حکومت «رضاخان» به ترکمن صحرا می‌رود و با کمک وزیر کشور سعی دارد در آن منطقه از میان اسب‌های ترکمن جفت‌گیری کرده و برای قشون بریتانیا ببرد. در آن‌جا «پیخی‌خان» سرکرده حکومت که بر ترکمن‌ها فرمانروایی می‌کند، وسیله‌ای می‌گردد تا اهداف شوم پالم عملی شود. ابتدا آنها تعدادی اسب را مسموم می‌کنند و شایعه می‌اندازند که طاعون اسبی آمده است و بعد اسب‌ها را در جایی جمع کرده و برای مداوا، مردم را مجبور می‌کنند که اسب‌هایشان را تحویل آنها دهند.

«نارآغز» اسبی است که همواره در مسابقات اسبدوانی اول می‌شود، «قلیچلی»، نارآغز را به دشت دیگری می‌برد و تحویل «آتلی‌بای» می‌دهد. پیخی‌خان، «خان‌قلی» را مأمور گرفتن نارآغز می‌کند. او هم «توتی‌خان» را می‌فرستد تا نارآغز را به هر قیمتی شده از آتلی‌بای بگیرد. او نیز موفق نمی‌شود و خان‌قلی وارد عمل می‌شود. اسب را می‌دزد و در حین فرار آتلی‌بای را نیز می‌کشد اما بعداً پشیمان می‌شود و سراغ نارآغز را از پیخی‌خان می‌گیرد. پیخی‌خان با خان‌قلی درگیر می‌شود و خان‌قلی نارآغز را به خانه خود می‌برد. پیخی‌خان او را توییح می‌کند و دستور می‌دهد افرادی او را کتک بزنند. خان‌قلی در شب با دشمنی به کمر پیخی‌خان می‌زند و سپس طبق رسوم ایل طناب برگردن خود انداخته و راهی خانه آتلی‌بای می‌شود تا انتقام پس بدهد. قلیچلی، پسر آتلی‌بای که متوجه بی‌گناهی خان‌قلی شده است از او می‌گذرد و همگی تصمیم می‌گیرند برای نجات نارآغز و نابودی پیخی‌خان اقدام کنند.

نگام به فرهنگ، آداب و سنن قبایل و عشایر نقاط مختلف کشور، چیزی است که می‌تواند در بهبود تئاتر ملی و مذهبی ما تأثیرگذار باشد. این نگاه اگر حالت «موزه‌ای» داشته باشد که نمی‌تواند تأثیرگذار باشد، اما تلفیق و استفاده صحیح از سنت‌ها و مراسم می‌تواند به رشد تئاتر ما کمک کند. ترکمن صحرا از جمله مناطقی است که در آن اسب و اسبدوانی نقش مهم و ارزشمندی دارد. به نوعی می‌شود گفت که اسب برای یک ترکمن حکم همه چیز را دارد. اساس نمایشنامه «نارآغز» به همین مسئله می‌پردازد. نمایشنامه در لایه زیرین خود نفوذ اجانب را در عمق فرهنگ و آداب و سنن ما به تصویر می‌کشد. پالم انگلیسی برای قشون بریتانیا، می‌خواهد از نژادهای برتر اسب ترکمن صحرا استفاده کند.

نویسنده در برخورد با این عناصر خارجی، «نارآغز» را به عنوان نماد و سمبل نجاست جامعه معرفی می‌کند و حاضر نیست آن را در پیشگاه خارجی‌ها قربانی کند. استفاده از مراسم «ذکر خنجر»، پیوند عمیق و عاطفی آدم‌ها با یکدیگر و حتی با نارآغز که به عنوان «سمبل برکت» مطرح می‌شود، از نکات جذاب متن است.

محمود دولت‌آبادی

نمایشنامه: تنگنا

نویسنده: محمود دولت‌آبادی

تاریخ نگارش: ۱۳۴۷

چاپ اول: ۱۳۴۹

ناشر: رز

تعداد صفحات: ۱۶۵

قیمت: ۴۵ ریال

نمایشنامه در چهار تابلو



تنگنا

آدمها: سیده - محمدعلی (شوهرش) - حسین (پسر آنها) - غلام - ربابه (زنش) - حسن (بچه آنها) - مه‌جبین - وثوق (شوهرش) - زبیده (مادر مه‌جبین) - رحمان - نادر (برادر رحمان) - جلال - اسماعیل (برادر جلال) - ناصر - آنکه (خواهر ناصر) - ساقی - نوروز - قصاب - ظریف - پاسبان - خانواده جلال - دو همناواز.

خلاصه نمایشنامه:

در یک خانه قدیمی و کاروانسرای، جماعت زیادی زندگی می‌کنند. «جلال» با «آنکه» خواهر ناصر، رابطه دارد. «مه‌جبین» زن «وثوق» که برخلاف شوهرش جوان است با «جلال» و «نادر» ارتباط دارد و آرزوی این است که رقصه شود و در کافه‌ای که جلال کار می‌کند برقصد، مه‌جبین از زندگی با پیرمردی چون وثوق ناراضی است و «مادر» به زور او را به وثوق داده است.

«سیده» زن صاحبخانه دارای پسری است به نام «حسین» که کاری جز مستی و عریه‌کشی ندارد. «غلام» و «زنش» «ربابه» زندگی نکبت‌باری دارند و غلام حتی حاضر می‌شود پسر خردسالش حسن را به خانواده دیگری برای نگهداری بدهد. در همین حال زن غلام باردار است. «رحمان» و برادرش «نادر» با هم اختلاف اساسی دارند. نادر برای پاسبان شدن دوره آموزشی می‌بیند و رحمان بیکار روی تخت لم می‌دهد و کتاب می‌خواند و نظریه می‌دهد. جلال هر از چند گاهی به کاری مشغول است و برادر کوچکترش «اسماعیل» به عملگی روزگار سر می‌کند. ناصر نابینای نوازنده‌ای است که به تازگی در کافه مشغول به کار شده و آنکه خواهرش در خانه قالیبافی می‌کند.

این آدمها در خانه درندشت و قدیمی سیده، با هم درگیر هستند. درگیری جلال با برادرش اسماعیل، سیده با پسرش حسین، مه‌جبین با شوهرش وثوق، رحمان با برادرش نادر و سرانجام نیز همه آنها از هم متزجر می‌شوند. ناصر بعد از این‌که متوجه می‌شود خواهرش آنکه باردار شده است وسایلش را جمع کرده و از آن‌جا می‌رود. ظاهراً آنکه توسط جلال آبتن شده است. مه‌جبین با وثوق به هم می‌زند و از نادر و جلال هم قطع امید می‌کند و به انتظار قصاب می‌نشیند که زنش را به خاطر او طلاق داده است و سیده در این میان واسطه بوده است. بچه غلام بازپس داده می‌شود و غلام نیز می‌میرد. خانواده جلال راهی شهر می‌شوند و این در حالی است که اسماعیل قصد دارد راهی روستا شود.

«تنگنا» نمایشنامه‌ای است که در آن با آدم‌هایی از طبقه محروم جامعه روبه‌رو هستیم. آدم‌هایی که در واقع دچار فقر فکری هستند. همه آنها در تلاش رسیدن به زندگی بهتر در منجلائی که خود برای خویش کنده‌اند دست و پا می‌زنند. نمایشنامه در عین این‌که یک اثر کاملاً رئالیستی است، اما در بطن خود رگه‌هایی از تمثیل و استعاره دارد. می‌توان این خانه درندشت با سوراخ سمبه‌هایش را به جامعه‌ای تشبیه کرد که در آن همه مثل گرگ‌های هار درصدد دریدن یکدیگر هستند. هر کس عقده‌های سرخورده‌ای را که مانع از رشد بوده است واگویی می‌کند و بر سر دیگران خالی می‌نماید. همه آدم‌های نمایشنامه سرخورده‌اند و به تمامی در حسرت یک زندگی. حتی نمی‌توان یک نفر را در این مجموعه پیدا کرد که به پلایش رسیده باشد، شاید شاخص‌ترین آدم این مجموعه «محمدعلی» شوهر سیده باشد. که او هم اسیر پسری است به نام حسین که دسترنج‌های آنها را با الوانی و بد مستی و رفاقت با رفقای «ناباب» به باد می‌دهد.

فقر و جهل، خمیرمایه زندگی آدم‌های نمایشنامه است. غلام، نادر، جلال، اسماعیل، ناصر، آنکه، مه‌جبین، وثوق و... هر کدام به نوعی اسیر امیال و آرزوهای خود هستند. آنها در حسرت یک زندگی جدید می‌سوزند.

غلام شوهر ربابه یک لومپن تمام‌عیار است و در لحظاتی نیز عشق به همسر در او گل می‌کند و می‌بینیم که به زحمتی شده است می‌رود تا برای زایمان زنش روغن حیوانی بخرد و این کار را از طریق فروش خون خود انجام می‌دهد. نادر فکر می‌کند اگر پاسبان بشود می‌تواند گلیم خود را از آب بیرون بکشد. او آدمی است که علی‌رغم محدودیتها و فقری که بر او احاطه دارد، می‌خواهد خود را از آنچه که هست بیشتر بنمایاند. نادر حتی به مه‌جبین قانع نمی‌شود، چرا که او بلندپرواز است و می‌انگارد مه‌جبین به خاطر جوانی و رعنا بودن و برآزندگی نادر است که به سوی او کشیده شده است. در حالی که آن چیزی که باعث ارتباط مه‌جبین با نادر و یا حتی جلال شده است، پیر بودن وثوق و جبری که بر زندگی مه‌جبین حاکم است، می‌باشد. نادر به آینده می‌اندیشد و در رویاهای آینده سیر می‌کند.

نادر: ارباب ما هنوز نیومده؟

اسماعیل: رحمان؟ اون دیگه نمی‌آد.

نادر: چیزی به تو گفته؟

اسماعیل: به من نه، اما بعد از اون کتکی که از تو خورد، اگه برگردم از شغلم کمتره

نادر: می‌خوام برنگردم، منم شب آخریه که توی این خونه هستم، فردا صبح حسابمو

می‌کنم و می‌رم. یه تخت تو کلاشتری گرفتم، یکی دو ماه دیگه هم دختر استوار رجبی رو

می‌گوبم زمین و میرم تو خونه‌ش میشینم، یه دواتاقه تو نیروهویی داره.

(صفحه ۱۳۵ متن)

جلال از سوئی با تغییرشغل‌های مداوم خود روبه‌روست و از سوئی بدرفتاری و عدم تحمل برادرش اسماعیل را دارد که همواره درصدد بازگشت به روستاست و در نهایت هم آمدن خانواده‌اش به شهر مثل آواری است که ناغافل بر سر او خراب می‌شود.

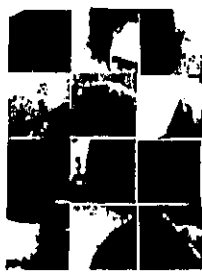
پس زمینه زندگی این آدمها نیز به تمامی تاریک و سیاه است. غلام که باعث مرگ پدرش شده است و حالا کابوس مرگ او آزارش می‌دهد. ناصر، آدم نابینایی که با فاجعه باردار شدن خواهرش مواجه است. مه‌جبین که مثل کالا توسط مادرش به وثوق فروخته شده است. آنکه که هیچ همزبانی ندارد جز جلال و جلال نیز در کمال بیرحمی، بعد از آن‌که او را باردار می‌کند و برایش یادگاری می‌گذارد، رهایش می‌کند. یادگاری که جز نابودی برایش هیچ ارمغانی ندارد. آنکه در زیرزمین و در کنار دار قالی انگار که دارد

سرنوشت سیاه و تاریک خود را بر تار و بود قالی گره می‌زند؛ بر قالیچه‌ای که در آخرین روز با رفتن از آن خانه، به همراه بچه‌ای که در دل دارد، گویا کارنامه زندگیش را بر گل‌های قالی بافته است.

نمایشنامه اگر چه سخت تلخ و سیاه و ناامیدکننده است، اما نگاه نویسنده به زندگی در دوران ستم‌شاهی، بسیار دقیق و جذاب و جاقفاده است. با وجود تعدد شخصیت‌ها، تک‌تک آنها از پرداخت مناسب و قابل توجهی بهره برده‌اند. حتی از نگاه ظریف نویسنده، کسی چون «حسن» پسر بچه خردسال غلام، دور نمانده است. ساختار محکم و روان نمایشنامه، کالبدشکافی شخصیت‌ها و تأثیرات روانی متقابل آنها بر یکدیگر، فضا سازی مناسب و دیالوگ‌های خوب و جاقفاده و روان نویسنده، از امتیازهای متن است. از همه مهمتر شناخت دقیق نویسنده از جامعه جنوب شهر و جو حاکم بر جامعه که توسط رژیم شاه گسترده است قابل تمعق است.

ققنوس

محمود دولت‌آبادی



نمایشنامه: ققنوس

نویسنده: محمود دولت‌آبادی

تاریخ نگارش: اسفندماه ۱۳۵۸

چاپ اول: تیرماه ۱۳۶۱

ناشر: نشر نو

تیراژ: ۷۷۰۰

تعداد صفحات: ۶۹ صفحه

قیمت: ۱۲۰ ریال

نمایشنامه در یک پرده

«انفسی» یکی دیگر از چهره‌های مطرح نمایشنامه در وجود ابراهیم است. او در بازجویی‌ها و در مدت شش ماه زندان، درجا می‌زند و مثل قهرمان قصه «استحاله» - قصه‌ای که انفسی به جرم تکثیر آن بازداشت شده است - به استحاله می‌رسد. او خود را می‌فرودد تا برای ادامه تحصیل به خارج از کشور برود. انفسی دقیقاً مثل نامش، بنده نفس است.

صدای آریا: خوب... بعد از این همه حرف‌ها، حالا خیال داری در نیوجرسی چه رشته‌ای را ادامه بدهی، آقای انفسی؟

صدای انفسی: همان رشته خودم، حقوق.

(گوشه صحنه روشن می‌شود و ابراهیم به جای انفسی روی صندلی نشسته است و آریا روی لبه میز، سیگار روشن می‌کند).

آریا: یک وقت عشقت نکشه آن‌جاها ماندگار شوی، ناکس؟!

انفسی: نه باباجان، نه جان شما، تا هر وقتی که شما صلاح بدانید.

(صفحه ۱۹ متن)

در ادامه تحلیل شخصیت انفسی است که نویسنده، او را عیان‌تر از آن چیزی که در ظاهر ادعای مبارزه می‌کند، برای خواننده می‌شناساند.

آریا: این سومین کارت پستالی است که برای من فرستاده، نگاهش کن، زنکه لخت لخت است، انگار هیچ چیز تنش نیست، اما از آن خرزن‌بازها بود، این انفسی! هیچ رفته بودی تو بحرش؟!

ابراهیم: کم و بیش.

آریا: سال پنجاه و یک، انفسی درست وضعیت تو را داشت... به گمان من در هر آدمی

یک «آقای انفسی» باید باشد، نه؟

ابراهیم: نمی‌دانم، شاید.

(صفحات ۲۰ و ۲۱ متن)

باغچه‌سرای و ابراهیمی، نمودهای دیگری از وجود ابراهیم هستند. آنها هر چند در مبارزه‌اند، اما در عمق وجودشان انگیزه مبارزه و مردم را آنقدرها جدی نمی‌بینند، آنها حتی مردم را باور ندارند.

ابراهیمی: من فقط یک نفرم؟! راستی من فقط یک نفرم؟! این حرف را جدی می‌زنم؟ جدی می‌شوم؟!

باغچه‌سرای: بله! فقط یک نفر! وقتی که من زیر شکنجه می‌روم، فقط خودم هستم، فقط یک نفر، فقط یک نفر!

ابراهیمی: راستی؟ فقط یک نفر؟! نه... نه، چرا باید فراموش کنم؟

نه، من فقط یک نفر نیستم، من یک شهرم، من یک کشورم. من یک جمعم و یک جهانم، دیگران و من، من و دیگران!

ما هر کدام دیگری هستیم، هر کدام دیگری هستیم!

باغچه‌سرای: هستیم، هستیم! اما قسم به هر آنچه که مقدس است، وقتی اطوی داغ را روی سینه من می‌گذارند، هیچ جاننداری در جهان به‌جز من، سوزش وحشتناک آن را حس نمی‌کنند. هیچ جاننداری این حقیقت، در آن لحظه به من ثابت می‌کند که «خودم» هستم، خودم! یک نفر فقط خودم. باور کن، این پوست و گوشت و عصب و استخوان سینه من است که دارد چلر و جلز می‌سوزد و آب می‌شود. عرق روی پیشانی‌ام را نمی‌بینی؟!

(صفحات ۲۸ و ۲۹ متن)

باغچه‌سرای قصد دارد سودای مبارزه را از سرش بدر کند، او می‌خواهد با لو دادن نورالدین به نوعی پا رژیم کنار بیاید و این ابراهیمی است که مخالف است. آن دو حاضرند دست به هر کاری بزنند اما لفظ خیانت به آنها نجسید. حاضرند حتی نورالدین بمیرد، اما در خانه آنها به دام نیفتند. اسم و رسم و عنوان و ماندگار بودن برای آنها از همه چیز مهمتر و ارزشمندتر است. حتی از مردن دوست و از آن هم مهمتر از نفس مبارزه.

آریا: تو ما را برمی‌داری می‌بری به محل، به جایی که احتمال می‌رود نورالدین از آن‌جا عبور کند، اما در نهایت ناچوانمردی خودت را می‌اندازی جلو کامیون. (صدای ترمز ناگهانی کامیون - سکوت).

اگر ترمز ماشین نگرفته بود...

ابراهیم: حالا من دیگر این‌جا نبودم!

آریا: اما حالا این‌جا هستی... و ناقص هستی. با این نقص عضو چکار می‌خواهی بکنی؟

ابراهیم: دیگر خیال داماد شدن ندارم.

آریا: وجدانهای معذب! آدمهای ناراحت! یکی‌تان خودش را از پنجره بیمارستان پایین می‌اندازد و شکمش جرم می‌خورد، یکی‌تان رگ می‌زند، یکی‌تان شبانه بلند می‌شود و همه قرصهای هم‌سلولی‌هایش را یکجا می‌خورد. یکی‌تان خودش را به دیوانگی می‌زند، یکی‌تان... همه این کارها را می‌کنید تا خودتان را نجات بدهید، اما آن را به حساب نجات رفیق، نجات تشکیلات می‌گذارید.

(صفحه ۵۰ متن)

نویسنده به ظرافت این موضوع را از زبان آریا مطرح کرده است.

ای کاش پایان غیرمنتظره نمایشنامه به گونه‌ای دیگر می‌شد تا به نظر نرسد که نویسنده خواسته است به نوعی کار را تمام کند. انقلاب و پیروزی مردم می‌توانست زیباتر از این در پایان نمایشنامه آورده شود.

آدمها: متهم (انفسی - ابراهیمی - باغچه‌سرای - نورالدین - ابراهیم)، بازجو (آقا - آریا)، زن (دختر - مادر).

خلاصه نمایشنامه:

«آریا» از شکنجه‌گران و بازجویان رژیم شاه است که «ابراهیم» را در زیرزمین خانه او، اسیر کرده و مورد سئوال و جواب قرار می‌دهد. از ابراهیم می‌خواهد تا «نورالدین» یکی از اعضای سازمان مورد نظر که ابراهیم عضو آن است را به دام بیندازد. در گفتگوی ابراهیم و آریا، نقبی به گذشته‌های آن دو زده می‌شود. زنی «دختر» که رابط ابراهیم با نورالدین بوده است مطرح می‌شود و آریا از شرایط حاضر به شدت کلافه است. سرانجام نورالدین نیز خارج از این جا کشته می‌شود و آریا ابراهیم را از پا درمی‌آورد. «مادر ابراهیم» بر بالای جنازه فرزندش می‌رسد، در حالی که سر و صدای مردم و فریاد اعتراضشان از بیرون به گوش می‌رسد.

«ققنوس» یک نمایشنامه کاملاً سیاسی است. نمایشنامه‌ای که در آن خصوصیات و روحیات دو طیف کاملاً متضاد، یکی شکنجه‌گران و دیگری مبارزین سیاسی به تحلیل کشیده می‌شود. قهرمان‌های مبارز نویسنده از طیف چپ انتخاب شده‌اند و این موضوع به وضوح در همان دیالوگ‌های اول نمایشنامه از زبان آریا مطرح می‌شود. آریا در حالی که یک سری اسلاید برای ابراهیم نشان می‌دهد در مورد یکی از اسلایدها این چنین می‌گوید: آریا: و این - یک مادر مقدس! حقیقتاً مقدس! سه تا پسرش را قربانی داده بود. به قول و عقیده خودش، پسرها را در راه خدا داده بود، شهید. با شما هم مسلک نبودند، ولی... ولی از نظر من با امثال شما فرقی نداشتند. دشمن، دشمن است. برای ما چه فرق می‌کند؟ هر کس از ما نباشد، دشمن ما است...

(صفحات ۲ و ۳ متن)

قرار دادن شخصیت‌های نمایش در دل یکدیگر و در تداوم هم، از جنبه‌های مثبت نمایشنامه است. در واقع نویسنده به نوعی شخصیت‌ها را با توجه به دیدگاه و موضع‌گیری‌شان تکثیر کرده است. او به جای قرار دادن شخصیت‌های انفسی، ابراهیمی، باغچه‌سرای و نورالدین، همه اینها را در ابراهیم خلاصه کرده است در پنج جزء مختلف، و هر کدام از اینها با خصلت‌ها و خصوصیات متعلق به خودشان بررسی می‌کند.

از سوی دیگر آریا و آقا نیز در واقع یکی می‌شوند، لحظاتی را آریا به جای آقا بازی می‌کند. آقا بالادست است و آریا در درجه بعدی قرار دارد.

قطب سوم نمایشنامه، یعنی مادر و زن، آن دو نیز یکی هستند.

«دولت‌آبادی» برای انسجام بیشتر و پرهیز از زیاده‌گویی، خصلت‌های هر کدام از پرسوناژها را در حد معین و معدودی در کل ماجرا مطرح می‌کند در حالی که در سرتاسر نمایشنامه با سه نفر بیشتر رودررو نیستیم. ابراهیم مظهر مبارز چپ، آریا سمبل شکنجه‌گران رژیم و مادر و دختر، سمبل مردم و همه مادرهای دوران.

دولت‌آبادی، اگر چه آدم‌های مبارز را از جناح چپ انتخاب می‌کند، اما این انتخاب دلیلی بر تأیید آنها نیست، بلکه در نقطه مقابل، دولت‌آبادی به نوعی این شیوه مبارزه و این آدم‌ها را محکوم می‌کند.